

صورت خواهرم سرخ شدو گفت :

— از کجا پیدا کردی ؟ من خیلی دنبال ایناگشتم .

— تو کمدمن بود ... نترس پشتشون رو نخوندم ...

بیا بگیر !

کتابهام را جمع کردم ، از قلم خود نویسم خبری

نبود ، داشتم همه جا را میگشتم . ، ، مادرم پرسید :

— باز چی گم کردی ؟ عقب چی میگردی ؟

— قلم خودنویسم نیس .

مادرم شروع به غرغر کرد :

— قلمت را هم نمیتونی نگه داری ؟

مادر بزرگم هم مداخله کردو گفت :

— آخه تو از این بی بندو باریت کی دست ورمیداری ؟

قضیه داشت تمام میشد که پدرم دنبالش را گرفت :

— چند دفعه بهت گفتم هر چیزی رو ، جای خودش

بگذار ، حرف که بگوشت فرو نمیره !

— بیا حالا با خودنویس من کار کن ... اما مبادا

گمش کنی ؟

اورفت توی اتاقش که قلم را بیاره ، اما از همانجا

شروع به داد و فریاد کرد :

— قلم خودنویس منو کی ورداشته ؟

مادر بزرگم ناراحت شد :

— دختر و پسر بسن و سال شما خونه و زندگی اداره
میکنن شماها نمی تونین قام و دفتر خودتونو حفظ کنین
مادرم هم غرور میکرد :

— من نمیدونم شلختگی اینا به کی رفته .. خونه
ما هیچوقت اینجور ریخته و پاشیده نبود ...

پدر بزرگم که افسر بازنشسته‌اس و یک آدم با انضباط
و مقرراتی یه از حرف مادرم عصبانی شد و گفت :

— شما دارید به بچه‌ای که نصف انگشت شماست نصیحت
میکنید! می‌گید به کی رفته؟ بخودتون! .. عین کردین
از دماغتان افتاده ... شما خودتان از همه بدترین ...
هیچوقت نمیدونین چی رو کجا گذاشتین!

" زنده باد بابا بزرگ " از اینکه پشتیبانی مرا کرده
بود خوشحال شدم ، میدونستم کسی جرئت نداره بالای
حرف او حرف بزنه ، اما مادر بزرگم کار را خراب کرد
و گفت :

— تو که اینطور حرف میزنی بچه‌ها هم خودشونو
لوس میکنن!

وقتی دهان پدر بزرگ باز میشد باین آسونی ولکن
نبود امروز هم ادامه داد :

— بچه از پدر و مادرش یاد میگیره ... وقتی
بزرگترها کارهاشان درست نیس از بچه چه انتظاری میشه

داشت! وقتی پدر و مادر کارشان روی حساب نباشه معلومه که بچه نمیتونه منظم باشه... توی خونه هر چیزی باید جای مخصوصی داشته باشه تا هر وقت لازم شد بتونین زود پیدااش کنین و بیخودی وقت تلف نیکنین.

پدرم حرف بابا بزرگ را تاءئید کرد:

— این اخلاق بابا بزرگ از زمان سربازیش مونده... او عادت کرده همیشه با نظم و ترتیب زندگی کنه، منم همینطورم، سالهاس که هرتیکه لوازم و اثاث من جای مخصوصی داره.

میدانم، فندکم توی کدام جیبمه... دستمالم کجاست... کیف پولم رو کجا گذاشتم.

پدر بزرگ گفت:

— باید هم اینطور باشه!

مادرم مخالف بود و گفت:

— چطور همچه چیزی ممکنه؟

پدرم ناراحت شد و داد زد:

— امتحانش مجانیه!

و برای اینکه بیشتر جلب توجه بکنه از جاش بلند شد چشمهایش را بست و گفت:

— به بینید من همیشه فندکم را توی جیب طرف چپ جلیقهام میگذارم، همه ما با دقت داشتیم نگاهش

میکردیم ، پدرم دستش را برد توی جیب جلیقه‌اش ..
 اما هر چه گشت فندکش را پیدا نکرد . خیلی عصبانی
 شد برای اینکه خودش را نبازد حرفش را عوض کرد
 گفت :

– مثلاً خودنوایسم را چشم بسته میدونم کجاس ..
 همیشه توی جیب بغل طرف چپ کتم میگذارم .
 بعد هم دستش را کرد توی جیب بغلش ، مدتی
 هم آنجا را گشت ... مثل اینکه از قلم خودنوایس هم
 خبری نبود .

پدر بزرگم خنده‌اش گرفت و گفت :

– مگه داری چاه میکنی ؟!

پدرم که از خجالت پیشانی‌اش عرق کرده بود گفت :
 – مثل اینکه آستر جیبم پاره بوده افتاده پائین ...

اینپاش اینجاس ...

دستش را کرد توی آستر کتش و یک چیزی درآورد ،
 اما خودنوایس نبود ، قرقره نخ مادرم از تو جیب پدرم
 درآمد :

– این قرقره تو جیب من چکار میکنه ؟

مادرم فوری پرید و قرقره را گرفت :

– آه ، ، پریروز میخواستم دگمه لباس تو بدوزم ،

یادم رفته مونده توی لباست !

پدر بزرگم آنقدر خندید که سرفه‌اش گرفت . در
موقع سرفه تو جیب‌های عقب دستمال می‌گشت ، پس از
اینکه کمی گشت گفت :

— دستمال من تو جیب پالتومه .

دویدم رفتم دستمالش را بیارم ، اما هر چه گشتم
تو جیب‌هایش از دستمال خبری نبود . .

گفتم :

— بابا بزرگ اینجا نیس .

داد کشید :

— چهل ساله که من دستمالمو تو جیب طرف راست
پالتوم میگذارم .

مادرم هم آمد دوتائی گشتیم دستمال پیدا نشد .
پدر بزرگم گفت :

— پالتو را بیارین ببینم . . . شماها که کاری از
دستتان نمی‌آد .

پالتورا آوردیم ، معلوم شد سال پیش که پالتورا
پشت و رو کردند خیاط یادش رفته برایش جیب بگذاره
پدر بزرگ ناراحت شد و گفت :

— این جعبه سیگار من کجاس؟

مادر بزرگ گفت :

همین جاها بود ..

همه شروع به جستجو کردیم ، مثل جوجه‌های مرغ

که دنبال لانه میگردن ، برای پیدا کردن پاکت سیگار
اینور و اونور پخش شدیم ، پدر ، مادر ، مادر بزرگ
خواهرم . کلفت . نوکر .

پدر بزرگم خیلی عصبانی بود و پشت سرهم داد
میزد :

— زود باشین .. بگردین .. فوری پیداش کنین
والا .. قبلا بشما گفتم که همه ما از پدر بزرگ خیلی
می ترسیدیم ، مادرم که خیلی چاق بود ، رفت زیر مبل را
بگرده نتونست بیاد بیرون و همانجا گیر کرد ...
سه چهار نفری پاهاش را گرفتیم و بزور کشیدیمش
بیرون ، هرکسی یک جا را میگردید ، یکی بالای طاقچه‌ها
را نگاه میکرد ..

ابروهای پرموی پدر بزرگم ریخت رو چشمش :

— مگه با شماها نیستم زود باشین پیدا کنین .

من رفتم تو آشپزخانه ... همه جا را گشتم .. آخر
سر تو یخچال را نگاه کردم یک جفت جوراب یخچال
پیدا کردم .

— این جوراب ها مال کیه ؟

مادرم دادش در آمد :

۱ - ... اینا کجا بود ؟ یکماهه دارم عقب اینا

میگردم .

خواهرم یک برگ قبض چایی دستش بود اومد تو

اتاق :

- این چیه .. بدرد میخوره ؟

پدرم جواب داد :

- دختر این قبض آب را چرا برداشتی ؟ مدتیست

من عقب این میگردم .

- توی بالکن زیر گلدان ها بود .

وقتی عقب جعبه سیگار پدر بزرگ میگشتم هر کسی

یک چیز پیدا میکرد و میپرسید : " این مال کیه ؟ "

پدر بزرگ هم پشت سرهم داد میزد :

- زود باشین ... سیگار منو پیدا کنین .

رفتم توی کتابخانهی پدرم ، یک (کرست) آنجا

پیدا کردم پرسیدم :

- این مال کیه ؟

فکر میکردم مال خواهرمه ، ولی کلفتان باعصانیت

(کرست) را از دست من قاپید و داد زد :

- اینو چرا برداشتی ؟ !!!

اثاثیهای که ماهها عقبشان میگشتم و پیداشان

نبود از گوشه وکنار در میآمد ..

پدرم دوتا چنگال از توی آشغالدانی پیدا کرد .
 مادرم به نوکرمان دستورداد " بروازخیابان یک جعبه
 سیگار بگیر " پدر بزرگم بلند شد که پول برای خرید سیگار

بده جعبه سیگار از زیرش افتاد روی زمین ا
 پدر بزرگ سیگاری از جعبه برداشت و گفت :

— می بینید اینکه من میگم هر چیزی باید سر جاش
 باشه بیخود نیس باید از وقت استفاده کرد . این باید
 برای شما درس عبرتی باشه !

پدر بزرگم دست تری جیبش کرد و فندک پدرم را
 بیرون آورد تا سیگارش را روشن کند .
 همه‌ی ما بی اختیار خندیدیم ، مادرم دست مرا
 گرفت و گفت :

— اگه این دفعه فضولی کنی فلفل تو دهنهت میریزم .

می‌اندازد ، از عصبانیت رد دیوانه می شوم سر این موضوع خیلی ضرر کشیدم . اما چکنم دست خودم نیست
چند وقت پیش شهرداری اعلامیه بلند بالائی منتشر کرده و از مردم خواسته بود بنام بازرس افتخاری با دولت کمک کنند ، و هرکس که در کوچه و خیابان اخ و تف میکند تحویل پلیس بدهند .

من از این عمل شهرداری خیلی خوشحال شدم ، و از آنروز چهار چشمی مواظب مردم بودم ، تا اگر کسی اخ و تف توی خیابان بیندازد مچش را بگیرم .

دیروز نزدیک غروب داشتم می رفتم منزل یکنفر از روبرو داشت میدوید ، معلوم بود خیلی کارداره ، بطوریکه وقتی نزدیک رسید خودم را کنار کشیدم . یارو همینطور که داشت میدوید اخ و تفش را روی زمین انداخت ، بقدری ناراحت شدم که از عقبش دویدم یقه‌اش را محکم گرفتم و گفتم :

— وایسا ببینم ، چرا تف میکنی .؟

یارو آدم هیکل داری بود ، سرو وضعش هم نشان میداد که ثروتمند است . تفلا کرد که یقه‌اش را آزاد کند و در برود ولی من مثل میخ نگهش داشته بودم . یارو داد کشید :

— باباجان ولم کن ... میخام به کشتی برسم ...

اما من گوشم بدهکار نبود ، مردم بیکاره جمع شده بودند و هرهر می خندیدند گفتم :

— چرا اخ و تف کردی زمین ؟

— بتوجه مربوطه ؟

— همش بمن مربوطه .

— ولکن بابا از خر شیطان بیا پائین ، میخوام برم

کار دارم .

— هیچ ممکن نیس باید جریمه بشی ، تا بعد از

این غلط نکنی !

— آخه تو چکاره‌ای ؟

— من بازرس افتخاری هستم .

— عجب گوی افتادیم ، بابا ولم کن کشتی حرکت

میکنه .

ازدحام مردم لحظه به لحظه زیادتر میشد ، منم

هیچ متوجه نبودم که کار دارد بجاهای باریک میکشد .

همینطور که با یارو داشتیم ، یکی به دو ، می کردیم

یک ده لیره‌ای گذاشت تو دست و گفت :

— بیا بابا اینم جریمه‌اش ولم کن .

تا آمدم بخود بجنیم یارو فرار کرد .

من در آنجا یک بی عقلی کردم که پول را زمین

نینداختم همینطور که پول توی دستم بود بدنبالش دویدم :

— هی ، وایستا به‌بینم
 یارو معلوم بود خیلی عجله دارد ، مثل باد میدوید و
 منم عقبش داد میکشیدم ، جمعیت هم پشت سر ما صوت و
 هورا میکشیدند .

یکدفعه دیدم دستی مچم را گرفت :

— ببینم تو بازرس چی هستی ؟

— بتوجه ؟

— چطور بمن چه !

بهمان بلائی که من سرکسی دیگر آورده بودم خودمبتلا

شدم .

یکی از میان جمعیت داد زد :

— بازرس کلاهدرداری که روزنامه‌ها نوشته بودند همین

آقاس .

مردم شروع بکف زدن کردند و با صدای بلند بمن
 که بعقیده آنها یک کلاهدار بودم بدو بیراه میگفتند
 فحش‌هایشان را با یک من نبات نمیشد خورد ، یک زن از
 همه بیشتر سروصدا میکرد :

— فلان فلان شده . . اینم یکجور کلاهداریه ، به

اسم بازرس افتخاری مردم را سروکیسه می‌کنند ، اینو باید
 زندانی کرد تا دیگه کسی از اینکارها نکنه .

اسکناس ده لیره‌ای هنوز توی دستم بود ، و سراپایم

از ترس و عصبانیت مثل بید میلرزید. از دست آنها حتی راه فرار نداشتم، چند نفر داد زدند:

" پلیس، پلیس .. "

سایر اوقات اگر وسط خیابان با یک چاقوی زنگ‌زده سرکسی را میبردند پلیس که پیدا نمیشد سهل‌است، یک هموطن هم نبود که او را نجات بدهد، ولی حالا تا صدازدند پلیس فوراً سه تا پلیس آمدند. پلیس‌ها مرا با مدرک جرم، که هنوز هم توی دستم بود و بشهادت مردم، توقیف کردند:

— بیفت جلو بریم کلانتری

من و پلیس‌ها از جلو و مردم بیکاره از عقب، بطرف کلانتری رفتیم! قشقرقی راه افتاده بود که بیا و تماشاکن، انگار خردجال تو خیابان ظهور کرده بود!

هرکسی میرسید محضالله یک تف تو صورت من می انداخت.

در کلانتری فهمیدم وضع خیلی خطرناکست و می‌خواهند بجرم کلاهبرداری برایم پرونده بزرگی درست کنند. خدا پدر افسر کشیک را بیامرزه که از قیافه‌ام و از وضع متوجه شد آدم کلاهبرداری نیستم، بمن گفت:

شهرداری از مردم خواسته تا با او همکاری کنند و اگر خلاقی دیدند به پلیس مراجعه کنند، نه اینکه خودشان

حکم را اجرا کنند.

با وجود این باندازه حقوق یک ماه برایم خرج برداشت

تا دست از سرم برداشتند.

وقتی از کلانتری خارج می شدیم پیش خودم گفتم :

- مرد حسابی نونت نبود، آبت نبود، بازرس

افتخاری شدنت چی بود؟! !

رقابت

بدبختی مادر این شهر کوچک یکی و دوتا نیست...
 امان از روزی که یک مادر مرده پیدا شود و بخواهد کار
 تازه‌ای بکند، فوری ده پانزده تا رقیب برایش پیدا میشود...
 بمحض اینکه یکی کافه درست میکند، همه براه راه
 انداختن کافه هجوم می‌آورند، وقتی یک نفر سینما درست
 میکند، همه سینماچی میشوند، همینطور مشاغل دیگر...

چندی پیش یکی از همین مادر مرده‌ها تصمیم گرفت
 یک برنامه هنری در شهر ما راه بیاندازد. با هر بدبختی
 و بیچارگی بود وسائل کار را فراهم کرد، دوسه تاجارچی
 با بوق‌های گرامافون توی شهر شروع به تبلیغ کردند...
 "الو... الو... توجه بفرمائید... غفلت

موجب پشیمان نیست... از فردا شب بهترین هنرپیشگان
 استانبول عالیترین برنامه‌ی خود را در میدان (چنار)
 بمعرض نمایش میگذارند. سه پرده تاتر کم‌دی، رقص رقصه
 شهیرترک (آیدین) آواز بلبل غرب، عملیات ژانگولر،
 وده‌ها برنامه‌یه جالب دیگر، بهای بلیط فقط ۳۰ لیره-

۲۰ لیره - ۱۰ لیره تا بلیط‌ها تمام نشده عجله فرمائید . . .
 الحمدالله برای اینکار فقط یک رقیب پیدا شد، ولی
 او برای او برای اینکه از اولی جلو بزنند یکنفر را با ذغال
 سیاه کرد، بالای چهارپایه فرستاده بود تا مردم بیشتر
 به حرفهایش گوش بدهند و با صدای بلند فریاد میزد:

" الو . . . الو . . . هنرمندان ما، فردا شب غوغا
 میکنند! یک برنامه جالب با شرکت هیجده هنرپیشه معروف
 کشور خواننده معروف بلبل شرق، رقصهای عربی توسط
 رقاصه بی نظیر . . . "

جارچی اولی که متوجه شد کلاهش پس معرکه است
 فوراً " یک کلاه کاغذی درست کرد روی سرش گذاشت و
 صدایش را هم بلند تر کرد:

" اهالی محترم . . . همشهریان گرامی . . . از دیدن
 برنامه‌ی ما غفلت فرمائید . . . بزرگترین اکروبات کشور
 باند معروف (فداکاران) دوچرخه سواری روی طناب و
 صدها برنامه‌ی جالب دیگر را فردا شب فقط در تاتر می-
 توانید ببینید . . . "

جارچی دسته دوم تا دید که کار رقیبش دارد می
 گیرد کت و شلوارش را درآورد و پشت و رو پوشید و گفت:
 " آهای مردم هنردوست . . . فردا شب در سالن
 ما غوغائی برپاست . . . سربریدن . . . دار زدن، اره

کردن، قطعه قطعه کردن و صدها برنامه‌یه جالب دیگر فقط با ده لیسه ... از خرید بلیط غفلت نفرمائید که پشیمان خواهید شد ..."

مردم سرگیجه گرفته بودند، نیمدانستند زبده‌ترین و بهترین هنرپیشه‌های استانبول توی کدام دسته هستند، آنهایی هم که میخواستند بلیط بخرند دچار تردید شدند، و دست نگهداشتند تا به‌بینند شب نمایش اوضاع از چه قرار میشود ...

مبارزه این دو دسته ساعت به ساعت شدیدتر میشد آنشب تا نیمه‌های شب فریاد تبلیغاتچی‌ها توی کوچه و خیابان بگوش میرسید، و تا صبح مانع خواب و آسایش مردم شدند ...

فردا صبح هر دو طرف با تجهیزات کاملتری شروع کردند، دسته اولی‌ها یک بوق بزرگ حلبی به دستگاه تبلیغاتی‌شان اضافه کردند، دسته دوم هم جارچی را روی یک الاغ بزرگ نشاندند و توی شهر راه افتادند ...

آن روز ظهر تقریباً تمام مردم شهر ما از موضوع باخبر شده و میدانستند که شب برنامه جالبی در میدان (چنار) اجار میشود .

عصر که شد جمعیت از کوچک و بزرگ، زن و مرد، پیروجوان، بطرف میدان (چنار) راه افتادند ...

توی میدان چنار هنگامه‌یه عجیبی بود ...

بغیر از دو دسته تاترال معروف ا چند باندودسته
محلّی هم از موقع استفاده کرده هرکدام یک گوشه میدان
بساط خود را پهن کرده بودند . . .

طبق دستور پلیس قرار شده بود برنامه‌ها در توی
چادرها و اماکن سرپوشیده انجام شود .

در چهار طرف میدان شش هفت چادر زده بودند
و هر کدام سعی میکردند با سروصدا مردم را بطرف خود
بکشند .

قیمت بلیط‌ها پشت سرهم تنزل میکرد و نمایشات
جدیدی مرتباً " به برنامه‌ها اضافه میشد . . .

دسته محلّی که در تبلیغ کردن از رقیب‌های خارجیش
عقب مانده بود بفعالیت پرداخت . . .

" الو . . . الو . . . همشهریان عزیز، " کهن‌جامه
خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن " هنرمندان
محبوب شهر شما ! امشب هنرنمایی میکنند . . . بزرگترین
باند تردستی و چشم‌بندی با شرکت و زیرنظر (علی‌چلاق)
سردسته شعبده‌بازان، بهای بلیط‌ها فقط پنج لیره .

خیال نکنید که فقط هنرمندان محلّی با هیئت‌های
هنری رقابت میکردند بلکه آنشب در میدان (چنار)
برنامه‌یه دیگری هم قرار بود اجرا شود، که شربنی‌وچای

مفت هم بمشتریها میداد.

این برنامه متعلق بجزب ملی بود! رئیس حزب که آدم موقع شناسی بود وقتی شنید، جمعیت زیادی در میدان چنار جمع میشوند تصمیم گرفت از زحمات دیگران که با هزار زحمت مردم را برای تماشای برنامه خودشان بآنجا آورده بودند بهره برداری کند. اگر چه این حزب مثل دسته‌های تاتر جارچی نداشت، اما در عوض شرایطش مدرن تر بود و با بلندگوهای قوی با اطلاع مردم میرساند که شرکت در جلسه برای عموم مجانی و آزاد است...
در هر گوشه میدان عده‌ای دورهم جمع شده بودند و یک نفر صحبت میکرد:

— بچه‌ها نمیدونید این رئیس حزب چقدر خوب حرف میزنه. اینقدر شمارو میخندونه که از خنده روده‌بر میشین. برنامه حزبش هم خیلی خنده‌داره، پارسال که من با برادر زخم رفتیم تو جلسه، از بسکه خندیدیم نزدیک بود غش بکنیم.

— چقدر پول باید بدیم عمومصطفی؟

— هیچی بابا مجانیه جای شیرین هم میدن.

— پس برای ثواب این کاررو میکنن؟!

— بله دیگه، دوست دارن ملت همیشه خوشحال

و خندان باشه!

جلسه سخنرانی حزب توی یک سالن سینما بود و با اینکه همه جور وسائل پذیرائی و شربت و شیرینی مهیا بود و بلندگوها پشت سرهم مردم را برای ورود به سالن و شرکت در جلسه تشویق میکردند، اما کسی علاقه‌ای به سخنرانی‌های حزبی نشان نمیداد، و در سالن فقط چند نفری گرد آمده بودند، اما صف‌های طولانی جلو تاترها بسته شده و بلیط‌ها بازار سیاه پیدا کرده بود .

توی جلسه سخنرانی رئیس حزب و معاون هایش خیلی ناراحت بودند و پشت سرهم سیگار دود میکردند و راه و چاره میجستند .

ناگهان فکر بکری بخاطر رهبر متفکر حزب رسید، و بلافاصله بلند گوها، بکارافتاد :

— هم مسلکان گرامی . . . اینک برای رفع خستگی شما یک برنامه بسیار جالب و بی نظیر بوسیله گروه هنرمندان حزبی اجار میشود .

و بلافاصله آهنگ معروف . . . " امینم . . . امینم . . . چشم خما ، رامینم . . . ناف قشنگ ، امینم " توی میدان پیچید .
بمحض اینکه مردم متوجه موضوع شدند مثل مور و ملخ بطرف سالن کنفرانس حزب هجوم بردند .

اما در آنجا مامورین حزبی جلو جمعیت را گرفتند و گفتند :